

خدا یا این اطفال در دانه اند در آغوش صدف عنایت پروردش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورکتا

نشریه مخصوص فوتها لان
ذینظر: هیئت ملی نشریه فوتها لان بهائی

سال سوم - شماره سوم
۲۷

خرداد ۱۳۵۲ میان ۱۳۰

هُوَاللَّهُ

ای طفل صغير در ملکوت المکبیری زیراً مؤمنی و مومن و این اول
دلیل بلوغ است و از درگاه احادیث رجامی نمایم که روز بروز بالفتر
شون در مدرسه ثابید تحسیل کن تا استعداد و قوت تبلیغ یا بی
و علیک الْهَا إِلَّا هُنَّا عَبْدُ الْهَا عَنْ



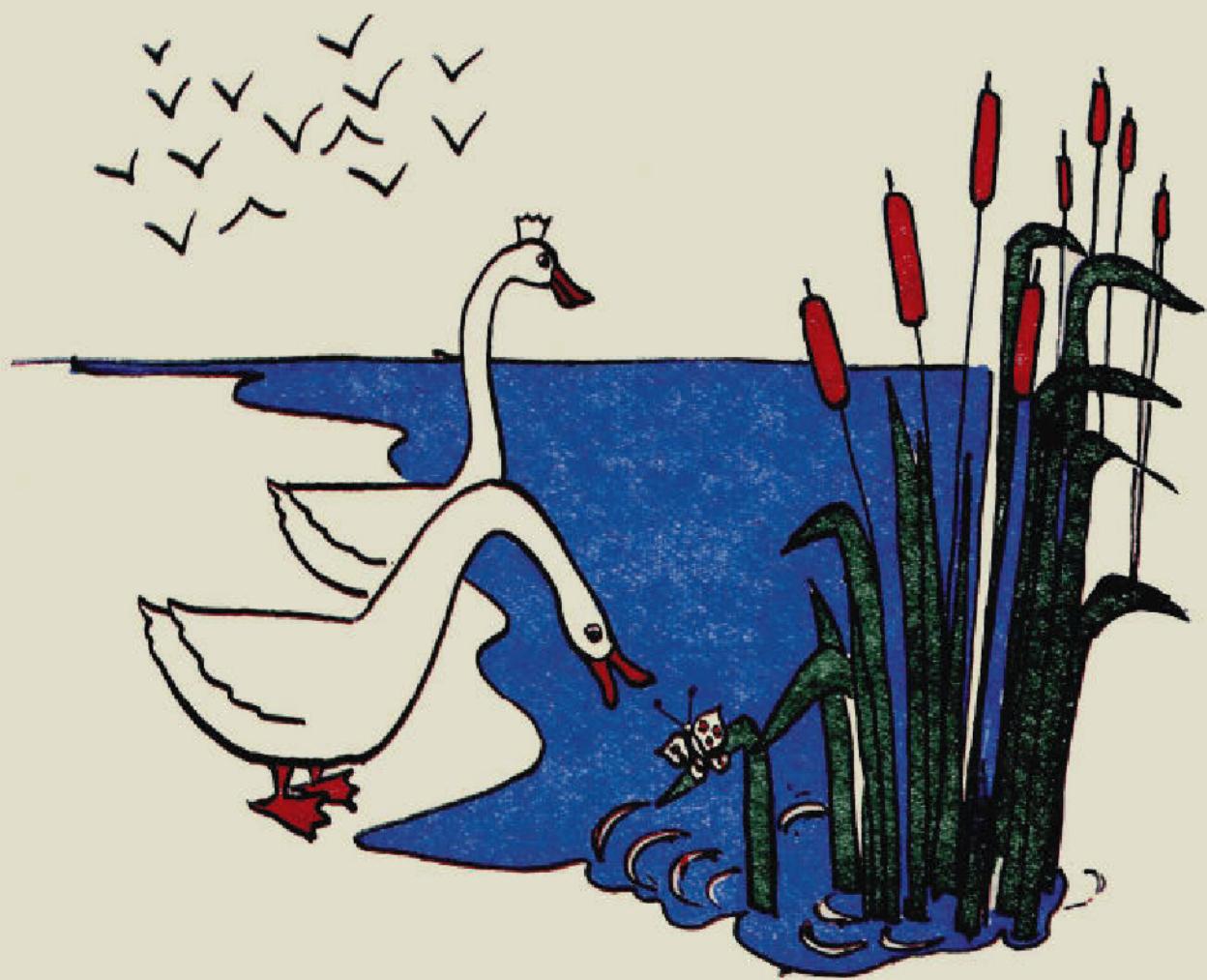
بچه های عزیز الله الهی

امروز تسلی مطلب خیلی خوبی را بیاد من آورد و آن این بود که مدت چند ماه از برگشتن گل پرنده از مسافت دود و درازش گذشته است و من هنوز خاطر آور ابرای شما تعریف نکرده ام . چون دیدم حق با پنل است ازا و خواهش کو رم یک بار دیگر این خاطرات را از اول تعریف کند تا من آنها را بترتیب برای شما بنویسم . پس این شما و این هم خاطرات گل پرنده :

وقتی از دورقا و پنل و فواد جدا شدم خیلی ناراحت و دلستگ بودم با خود من فکر می کردم ممکن است دیگو هیچ وقت نتوانم آنها را ببینم . آخر شما خوب می دایند که ما پروانه ها زندگیان خیلی در خطر است . یعنی باد شدید ممکن است مارا با خودش به آن ظرف دنیا ببرد و یا در باران اگر یک دقیقه دیر بجنیم ممکن است بالهایمان ترشود و دیگر نتوانیم پرواز کنیم . هزارها خطر دیگر هم در راه هست . از طرف هم هر چه فکر می کردم نهی توانستم زمان پی برف و سرد را تحمل کنم و پیلوی آنها بیام . با این فکرها پرواز می کردم گاهی حتی پشیمان می شدم و به عقب بر می گشم ولی بعد با خود من فکر می کردم کسی چه می داند ممکن است در دور دستهای دنیا بخیلی خوب و زیبائی در انتظار من باشد که اگر اینجا بمانم هیچ وقت به آن نرسم .

هر طور بود تضمیم را گرفتم حتی باید بروم . . . !

آنوقت احساس کردم خوشحالم ، خوشحال ولی نگران از چیزهایی که در انتظارم بود . چند روزی طول می کشید تا از سرزمین های سرد که برف روی کوهها و پیه هایش را



پوشانده بود بگذرم . از آن به بعد قدمت خوب مسافرتم شروع می شد . آملچه
انفاقهای که در سر راه انتظارم را می کشید !

من تا آن روز مسافت طولانی نکورده بودم و خیلی کم چیزی می داشتم و
شانس بزرگی آوردم و آن این بود که در اولین روز مسافرتم باید پروانه پیر که
او هم از زمستان فوارمی کرد برخود کردم بهمین دلیل هم امشش را گذاشت
«عمو پروانه» او تا بحال سه بار مسافت کورده بود و خیلی تعجب کردم وقتی فرمیدم
«عمو پروانه» در هیچ چیزی از مسافرتها نتوانسته از دست زمستان فرار کند و هر
دفعه خسته و ناامید بودگشته است . عمو پروانه می گفت مطمئن است من هم
نهی توانم بجایی که دوست دارم برسم . وقتی از او پرسیدم چرا ؟ گفت : «برای اینکه

بازمستانی شدید بزودی حرکت خواهد کرد و هر کس گرفتار این باشد بود و این که خودش بخواهد یک دفعه متوجه می‌شود سرجای اولش برگشته است»

من پرسیدم: « تو که این را می‌دانی چرا مسافرت می‌کنی؟ » گفت: « آخر کار دیگری ندارم.. » من گفتم: « چرا کارنداری؟ مگر دنیا تمام شده است؟ » عموم پروانه خنده دو گفت: « تخیال می‌کنی ما به چه درد این دنیا می‌خوریم؟ » من گفتم: « باید درد که دنیا را قشنگ تر کنیم.. » عموم پروانه خنده داد و گفت: « توهنوز خیلی کوچک و نمی‌تواند حرفهای مرا بفهمی.. » بین خودمان بماند با خودم فکر کردم اگر فهمیدن این است که اینقدر دنیا را زشت و بی‌فایده ببینیم، من بیشتر دوست را مهیشه کوچک بیانم و این حرفهای را نفهمم.

عموم پروانه چیزهای خوب هم خیلی داشت. مثلاً اسم همه گلهای را می‌دانست و همه رقصهای را بله بود و می‌توانست چندین مرتبه روی هوا چرخ بزند.

اما اصلاً قدر این چیزها را نمی‌دانست و می‌گفت: « ما پروانه ها باید درد این دنیا نمی‌خوریم.. » من به او گفتم: « من از دوستم قواد شنیده ام که اگر پروانه ها و حشرات دیگر نباشند، گلهای نمی‌توانند زندگی کنند و از بین عوروند و گلهای هیچ وقت میوه نخواهند راد.. » و او گفت: « هیچ وقت نمی‌شود یک پرنده با یک پسر بچه دوست شود و زنده بماند چون حتی آن پسر روزا دل بالهای اورا خواهد کند و اورالای کتابش خشک خواهد کرد. و آن پسر این حرفها برای گول زدن نرمی‌زده است.. » من خیلی دلم برای عموم پروانه بیچاره

می سوخت. چون با این طرز فکر کردن هیچ دوستی نداشت و هیچ وقت خوشبخت نبود. در دو میں روز سفرمان اتفاق جالبی افتاد. و آن این بود که به یک دسته اردک برخورد کردیم که به طوف دور دسته‌ها مهاجرت می‌کردند. عموم پروانه خیلی ترسید. من گفتم: « بین عموجان اگر این اردکها به ما کمک کنند، می‌توانیم خیلی زود بجاهای خوب برسیم» او گفت: « اصلاً اینطور نیست. اردکها مارادر او لین برخورد خواهند خورد.» و هرچه اصرار کردم جلو نیامد و گوشہ ای پنهان شد. من خودم را به سردسته اردکها رساندم. آنها در کنار یک مرداب مشغول استراحت بودند. ناگفته نهاند که در تردد لم کمی ترسیدم که نکنند این اردکها هم مثل عموم پروانه معنی دوستی را نفهمند. سردسته اردکها خیلی قشنگ و سرحال بود. دور تراز او در یک علف نشستم و آهسته سلام کردم. اردک با تعجب دودو برش رانگاه کرد و وقتی من را دید گفت: « کو... آک... کوآک» بعد ها فهمیدم این بزبان ارد علامت تعجب است. آنوقت یک اردک را که گویا مترجمش بورصد آکرد. او هم کوآک کوآک کرد و پرسید: « رئیس می‌گوید تو بودی که حرف زدی؟» من گفتم: « بله سلام کردم» او پرسید: « ولی تا حالا هیچ پروانه ای به هیچ اردکی سلام نکرده است.» من گفتم: « شاید آنها پروانه های بی ادبی بوده اند» مترجم ترجمه کرد و رئیس گفت: « کو... آک... کو... آک..» مترجم گفت: « رئیس ما از تو خوشش آمده است..» من گفتم: « خیلی خوشحالم..» رئیس گفت:

کوآک... کو... آک...» من گفتم: «من هم مثل شما می خواهم از زمستان فرار کنم. ولی بالهای من قدرت ندارند و ممکن است در راه از بین برود. ولی اگر شما به من کمک کنید جان سالم بدر خواهم بود...» مترجم با رئیس صحبت کود و رئیس گفت: «کو... آک... کوآک...» و مترجم گفت: «چون رئیس از تو خوشش آمد، موافق است. به شوطی که هرجچه مای گوئیم گوش کنی.» و من موافق شدم. مترجم گفت: «بعد از استراحت کوتاهی برای افتم. تو باید ردی پشت من بنشینی و با هیچ چیزی از از دکها جز من و رئیس صحبت نکن.» من با خوشحالی موافق شدم و رئیس گفت: «کوآک... کوآک...» من گوش ای نشستم و به عموم پروانه بیچاره فکر کردم که سه بار ناامید از سفر برگشته بود و مطمئن شدم که اگر کسی صحبت و دوستی را قبول نداشته باشد هیچ وقت موفق نخواهد شد. ایکاش عموم پروانه را می دیدم و او حیرت مردمی فرمید...»

بچه های عزیز دناله خاطرات سفرگل پرنده را در فعه بعد برایتان خواهم نوشت.

به امید دیدار

ورقا

«محمد‌هاری صحاف»

محمد‌هاری صحاف خیلی خوب و قابلی بود و وقتی حضرت بهاءالله در عکا محبوس بودند حضور جمال مبارک مشرف شد. در مدتی که آنجا بود هر روز میدان رو بروی سجن را جارو و تمیزی کرد. حضرت بهاءالله همیشه می‌فرمودند «محمد‌هاری این میدان را به صورت جلوه‌گاه قصر در آورد است و همه از دیدن آن لذت می‌برند.»

وقتی محمد‌هاری از جارو کردن رست می‌کشید به صحافی کردن می‌پرداخت روزهای گذشت و محمد‌هاری از این کثر نزدیکی جمال مبارک زندگی می‌ازدیم قلب خوشحال بود.

یک روز بحضور حضرت عبد البهاء آمد و به ایشان عرض کرد: «من دوست است که تب ولرزدارم و دکترها به من مسهل و دامید هستند. برای چند روز بتم قطع می‌شود و بعد از مدتی دوباره بازی می‌گردد. بطوری که نهی تو انم کارم را خوب انجام بدهم و دیگرا زاین وضعیت خسته شد: ام. تمنادارم من را بفات بد هید. حضرت عبد البهاء از او سؤال فرمودند: «چه غذائی را بیشتر دوست داری؟» محمد‌هاری جواب دارد نهی داشتم»

حضرت عبد البهاء تبسم کنان شروع به نام بودن غذاهای مختلف فرمودند وقتی اسم آش کشک را بودند، محمد‌هاری گفت: «این خیلی خوب است! دلی بشرطی که روی آن پیاز داغ ریخته باشد.» حضرت عبد البهاء فرمودند

برای محمد هادی آش کشک درست کنند و بعد اورانزل کردند.

روز بعد او نزد حضرت عبدالبهاء آمد و گفت: «من دشیب یک کاسه پراز آش کشک خوردم و تا صبح راحت خواهیدم . . .»

از آن روز تا دو سال حال محمد هادی کاملاً خوب بود. تا این که یک روز یکی از اهالی حضور حضرت عبدالبهاء آمد و گفت: «محمد هادی تب شدیدی کرده است»

حضرت عبدالبهاء با عجله کنار بسترا و رفتند. او ۴۲ درجه تبرآشت.

حضرت عبدالبهاء پرسیدند: «او چه کاری کرده است؟ جواب دادند: وقتی تب کرد گفت من از روی هجرة قبلی می‌دانم که چه کاری باید بکنم تا خوب بشوم

بعد یک کاسه پراز آش کشک با پیاز راغ خورد و این نتیجه آن بود: «. . .»

حضرت عبدالبهاء فرمودند: «وقتی من دو سال پیش به او اجازه رادم آش کشک بخورد، دلایل زیارتی داشتم. می‌دانم که ناراحتی او از ضعف است و آشنی پیش مناسب است. ولی این دفعه باتب شدید آش دوازی او نبود و باید چیزی دیگر می‌خورد. چطور توانست این غذای را بخورد؟» همه گفتند: «تقدیر بوده است»

محمد هادی کوتاه قدوی بلند فکر بود. قلبی پاک و دلی صاف راشت، همه اوراد وست راشتند. خدام او را در وست راشت. هر وقت جمال مبارک با محمد هادی صحبت می‌فرمودند تبسمی در صورت راشتند. و این نشانه صحبت و مرحمت ایشان نسبت به او بود.

ترجمه: شهره راسخ (اشرف)



داستان ریانت بهائی (قسمت دوم)

اما حالاً كربلا مرکز علمای اسلام بود . علمائی که فقط قدرت و شیرت خودشان را دوست داشتند . وهیچ رازی را از زبان پرندگانی که دری فخل های خواندنی فهمیدند .

شیخ احمد در کربلا فکر می کرد به زمانی که امام حسین در این شهر عجیب با سربازان یزید جنگید . . . و آن زمان هنوز چند سال بیشتر از وقت حضرت محمد نگذشته بود . . . شیخ احمد به راز گذشته ها فکر می کرد و به حضرت محمد و قرآن می اندیشد . . .

به روزی فکری کرد که حضرت محمد به اشاره از آن صحبت کرده بود .
روزی که . . . « روزی که فرشتگان بسوی عرش خدا بالاروند و آسمان
به آن عظمت از هول آن روز چون فلز گداخته شود و کوه‌ها متلاشی گردند
روزی که مردم گمان می‌کنند بسیار دور است » ولی شیخ احمد می‌دانست
که آن روز خیلی نزدیک است . مردم و مجتهدین اگرچه راز حرفهای شیخ را
نمی‌فهمیدند احترام زیادی برای ادفائل بودند و دسته دسته برای شرکت
در کلاس درس او حاضر می‌شدند . حتی خیلی‌ها به علم و دانش او خستا
می‌گردند . ولی هرچه احترام شیخ بیشتر می‌شد بیشتر در عالم افکار خود
فرومی‌رفت و از رفتار مردم علاقه‌آنهای با قدرت و شهرت متعجب می‌شد
مگونه این که حضرت محمد روزی در راحتی زندگی نکرد و حضرت علی را در
خلسته‌ها کار می‌کرد . . . پس چرا مردم اینقدر باین چیزها توجه داشتند
شیخ احمد به دنبال کسی می‌گشت که راز او را درک کند . از کربلا به مرآ
عدد ای از شاگردانش به طرف ایران حرکت کرد . همراهان او فکری کرد
منظور شیخ احمد زیارت حرم حضرت امام رضا را مشهداً است ولی در حقیقت
شیخ دنبال را زش بود معلوم نبود چرا ولی شیخ به طرف شیراز می‌آمد
(شیرازی که سال‌ها بعد را شیخ احمد در آنجا ظاهر شد) ولی شیخ در
دلش چیزی احساس کرده بود و در شیراز به دنبال آن می‌گشت . اطراف این
خیلی تعجب می‌گردند و قتی می‌دیدند او در مورد شیرازها نظر صحبت می‌کند

که در مورد مکه حرف می‌زند. شیخ احمد به آنها می‌گفت بالاخره روزی
معنی حرفهای مران خواهید فهمید و روزی که همه فرستادگان خدا منتظرش را
داشتند خواهد رسید. شهرت علم و دانش شیخ احمد به حدی رسید
که پادشاه ایران فتحعلیشا، از ایشان دعوت کرد به طهران بروند اما شیخ
احمد که همه جا در پی رازش بود رفتن به زیارت مشهد را بهانه قرار داد و
دوباره به جستجو پرداخت.

* * *

در شهریزد بود که برای شیخ احمد اتفاق بزرگ افتاد یعنی با کسی رو بروشد که
می‌توانست را ز بزرگ اورا بفهمد. این شخص سید کاظم رشتی بود سید کاظم آگوچه هنوز
خیلی جوان بود ولی علم و دانش و ایمانی عجیب داشت بطوریکه در او لین بخورد مورد تو
خاص شیخ احمد قرار گرفت و همدم وهم را زا و گردید.

وقت عاقبت شیخ احمد به مشهد رسید در حرم حضرت امام رضا دست به دعا برداشت
حزم پر بود از کسانی که به زیارت آمدند بودند. شیخ احمد در کلاس درس برای شاگردانش
که روز بروز بیشتر می‌شدند از آن روز بزرگ صحبت می‌کرد (روزی که بزودی فراموش شد)
و به آنها می‌گفت خود را برای آن روز آماده کنید به صدای بال هر کبوتر به صدای
هرازانی که با از گلدسته‌های مسجد ویرانه‌ای می‌آورد بدقت گوش کنید
خبری باشد از رسیدن آن روز. هر روز صبح که اولین اشعه‌های خود شید
در گند طلاقی حرم می‌افتارند شیخ احمد همراه با آواز خوش کبوترانی که از روی



گلدها به آسمان پرمی کشیدند رعایت خواند و انتظاری کشید . شاگردان
نشنید
شیخ به او با احترام و گاهی با تعجب نگاه می کردند تعجب از چیزهایی که نمی ترا
بفهمند، رازی که همیشه همدم شیخ احمد بود .

* * *

وقتی شیخ احمد به تهران رسید عده بی شماری از بزرگان و رانشمندان بدستور
فتحعلیشاہ قاجاریه استقبال او آمدند اما شیخ به آنها فکر نمی کرد برای شیخ تهران
عطیری عجیب داشت عطیری که پیام خوش به مواهی آورد دیگر از چیزهایی که شیخ سالها

انتظارشان را کشیده بود .

جزیره جاوه یکی دیگر از
جزایر سرزمین اندونزی
که در آقایانوس کبیر جنوبی
شرق آسیا قرار دارد



«سرزمین منجاوا»

خیلی از عجیب‌های دنیا داشان می‌خواهد در یک قایق کوچک روی دریازندگی کنند. حتماً خود شما هم از این که کلبه‌ای در ساحل دریا داشته باشید، هر روز ماسه بازی کنید و به شنا بروید، بد تان نمی‌آید حتماً با خود تان می‌گوشید: بی کاش ما در کنار دریا زندگی می‌کردیم. تامن می‌توانستم هر روز ماهی بگیرم و اب

کنم یا بعقدریت عالم گوش ماهی جمع کنم یا غروب‌ها کنار ساحل به ایست
و خورشید را تماشا کنم که در آب غروب می‌کند

من و پدر و عمومیم در دهکده‌ای در ساحل غربی جزیره جاوه زندگی می‌کنیم
جاوه جزیره بزرگی است و جا کارتا پایتخت آندونزی در آن قرار دارد.

پدر من صردی را که در بین جزایر رفت و آمدی کنند، با قایق خود حمل می‌کنند
زندگی در کنار دریا یا همه اش ماسه بازی و گوش ماهی جمع کردن نیست
اصلًا اینجا آنقدر ماسه و گوش ماهی دپرند؛ دریانی هست که دیگر برای ما
تازگی ندارد. شاید تعجب کنید اگر بگویم که هیچ‌کدام از دوستان من
گوش ماهی جمع نمی‌کنند. پدرم می‌گوید برای زندگی در دریا باید «مرد» بود
راست هم می‌گوید آخر دریاگاهی طوفانی شور و خیلی خطرناک است وقتی
هوای طوفانی است مادرم برای بار عامی کند اما من می‌دانم که بازو های بای
مثل فولاد قوی است و می‌تواند پاروهار ادار آب حرکت بدهد و قایق را
به ساحل برساند. جزیره‌های اطراف هم خیلی دور نیستند. البته گاهی
پدرم یکی دو دوز در جزیره‌های اطراف می‌ماند. من همیشه به پدرم
کمک می‌کنم تا قایق را تعمیر کند، سوراخهای آن را بگیرد و بدنه آن را زنگ
بزنند گاهی هم پدرم من را به جزیره‌های اطراف می‌برد.

چند روز پیش پدرم پارچه‌های قشنگی از مسافرانش خریده بود. این پارچه
پنهانی را زنهای هنرمند رهاتی می‌باشد آنوقت روزی آن با صوم نقش و



نگاری کنند و سپس آن را زنگ می‌زنند. جاهاش که موم دارد سفیدی ماند
 آنوقت آنها پارچه هارا می‌جوشانند تا موم آن پاک شور، امروز آفتاب گرمی
 می‌تابید. پدرم چند مسافر را که از جا کار تا برمی‌گشتند سوار قایق کرد تا
 به جزیره‌هایشان برسند. بارگرمی شاخه‌های غل هارانکان می‌داد. روی
 سطح دریا موج‌ها از رودست با سرعت بطرف ساحل می‌آمدند،
 خودشان را روی ماسه‌ها به جلویی کشیدند و بازمی‌گشتند. قایق پدرم
 در میان آبهای دور شد. دورتر و دورتر تا جایی که از نظر ما پنهان شد.
 حالا دیگر من فرصت داشتم بادوستم سعید به گردش بروم.

جزیرهٔ ما آنقدر سرسبز است که به آن جزیره با غمی گویند. در گوش و کنار درختهای گرسنگی به چشم می‌خورند: درختهای موز و تمشک و خرما و درختهای دیگر. در دو طرف راهی که از آن می‌گذرد شیم درختان سربه فلک کشیده بود در زیر درختان نخل مزارع آبیاری شده بروج قرار داشت که سایه درختها در آنها افتاده بود و مزرعهٔ بسیار قشنگی را به وجود آورده بود. آخر برای سبزشدن بروج باشد آنقدر به کشتزار بروج آب بد هند که چند سانتی متر آب روی آن باشد.

من و سعید فدم زنان بطرف دره‌های رفتیم که در رامنه‌های آن کشاورزان تو تون می‌کاشتند. ما به آنها اسلام می‌کردیم و آنها با کلاه‌های حصیری بزرگشان سر بلند کرده جواب مارامی دادند. یکی از کشاورزان را دیدیدیم که خمن کار آواز محلی می‌خواند و دوستاش بدقیقی گوش می‌دارند و فقط گاهی شان را تکان می‌دادند و به به می‌گفند.

در آن طرف این دره معبد هندوها قرار دارد. آخر می‌دانید دین خیلی از مردم اینجا هند داشت. آنها معبد‌های خودشان را در کنار کوه‌ها ساخته اند و روی سنگها کوه بجسمه خدا یا خود را تراشیده‌اند. وقتی جشن‌های مذهبی هندوها فرا می‌رسد هزاران نفر از گوش و کنار به این جامی آیند تا در مراسم مذهبی شوکت کشند. آنها بالا بهای رنگارنگ می‌پوشند و جواهرات و آویزه‌های فلزی به خود می‌آویزند و رقصهای زیبائی می‌کنند. تنظیم و نوشه: اعراف مغاذی



غول خودخواه

قسمت دوم

از: اسکار والد

ولی فقط در یک گوشه باع هنوز زمستان بود . در دور ترین نقطه باع
یک پسر بچه خیلی کوچک ایستاده بود او آنقدر کوچک بورکه قدش به شاخه
درخت نمیرسید و دور درخت می گشت و گریه می کرد .
درخت بیچاره هنوز پوشیده از بیخ و برف بود و باد شمال دورش می چرخید
درخت شاخه هایش را تا جائی که ممکن بود پائین آورده بود ولی باز هم
رست بچه به آن نمی رسید .

از دیدن این منظره قلب غول به رحم آمد و با خود گفت : « چقدر من
خودخواه بورم . حالامی فهمم چرا بهار به اینجا نمی آید . الان بچه را

خودم بالای درخت می‌گذارم و بعد دیوارهای باغ را خراب می‌کنم تا باعث من برای همیشه زمین بازی همه بچه‌ها بشور» او را قعاً از کار کی کرده بود پیشمان بود از پله‌ها پائین آمد و در قصر را باز کرد و به باغ رفت. ولی به محض اینکه بچه‌ها او را دیدند، آنقدر ترسیدند که همه از آنجا فرار کردند و دوباره زستان برگشت.

فقط همان پسروک چولو ماند و فرار نکرد چون چشمها ایش پراز اشک بود و غول را نمی‌بینید ید غول آرام پشت سرا او ایستاد و او را از زمین بلند کرد و روی درخت گذاشت. درخت فوراً پراز شکوفه شد و پرندگان هاشروع به آواز خواندن کردند. پس بچه دستها ایش را دراز کرد و دود گردن غول انداخت و او را بوسید. بچه‌ها هم که دیدند غول دیگر بد جنس نیست همواه بهار به باغ برگشتند.

غول گفت: «بچه‌های عزیز این باغ مال شماست» و یک تبر بزرگ برد آ و همه دیوارهای خراب کرد.

وقتی ظهر مردم به بازاری رفتند غول را دیدند که در زیباترین باغی که تا حال دیده بودند با بچه‌ها مشغول بازیست.

بچه‌ها همه روز را آنها بازی کردند و غروب برای خدا حافظی نزد غول آمدند غول گفت: «پس آن دوست کوچولوی شما که من او را روی درخت گذاشتم کجاست؟» آخر غول اورا از همه بیشتر دوست داشت چون او را بوسیده



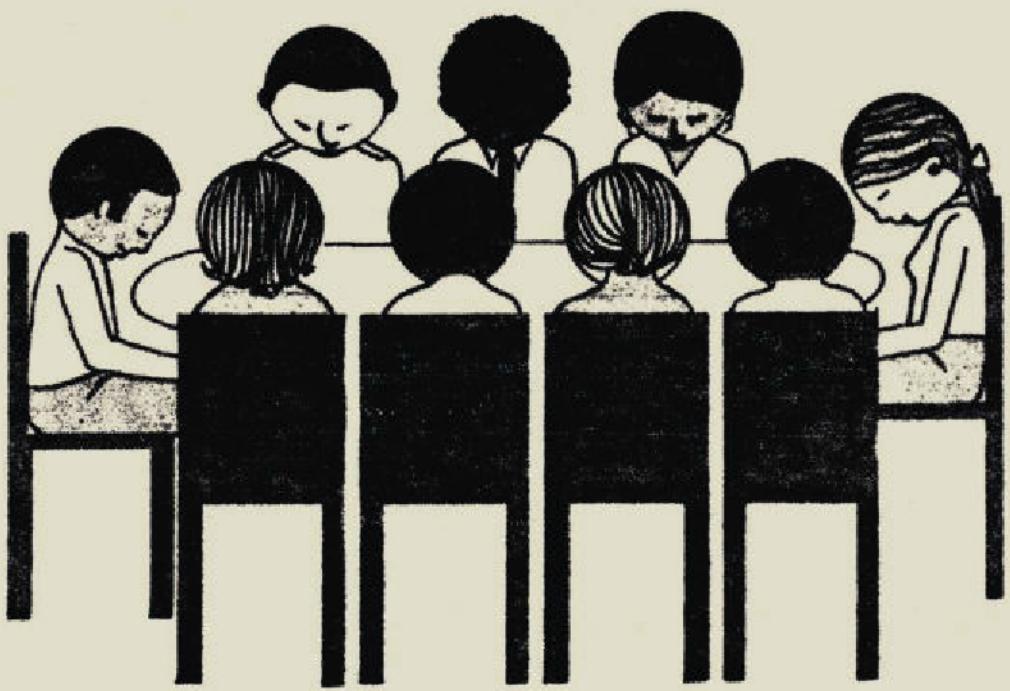
بود بچه‌ها گفتند که نمی‌دانستند کجاست اور فته بود غول گفت: «پس شما به او بگوئید که فردا ختماً باید»، ولی بچه‌ها گفتند که آنها نمی‌دانند او کیست و تا آن روز اوراندیده بورند. غول خیلی غمگین شد.

هر روز عصر که مدرسه تعطیل می‌شد بچه‌ها به باعث می‌آمدند و با غول بازی می‌کردند. ولی هیچ وقت آن پسر کوچولو که غول خیلی دوستش داشت نیامد. غول با همه بچه‌ها خیلی مهربان بود و همیشه با آنها از آن دوست کوچولویش حرف می‌زد. و می‌گفت: «چقدر دلم می‌خواهد باز اورا بدم»، سالها گذشت غول دیگر خیلی پیر و خسته شده بود و دیگر نمی‌توانست با بچه‌ها بازی کند. روی صندلی بزرگش می‌نشست و بچه‌ها را که بازی می-

تاشامی کود و از دیدن آنها الذت می برد و با خودش فکر می کرد «چه گلهاي
قشنگ دارم . ولی بچه ها از آنها هم قشنگترند .

غول دیگرا زستان بدش نمی آمد چون می دانست در این مدت گلها
و درختان می خوابند و استراحت می کنند تا بهار دوباره سبز شوند .
یک صبح زستان همان طور که غول از پنجه به بیرون نگاه می کرد چشم
به چیزی افتاد و از تعجب سر جایش خشک شد .

منظمه فوق العاده ای بود . در دور ترین گوشة باغ یک درخت پرازشکونه ها
سفید قشنگ شده بود . شاخه هایش طلائی بود و میوه های نقره ای بزر
از آن آویزان بود و زیر آن همان پسر کوچولوئی که او را دوستش داشت ایستاده
غول با خوشحالی زیاد بطرف باغ دوید . از چمن ها گذشت و خودش را
به بچه رساند و دقتی اورادید از عصبانیت سرخ شد و فریاد زد : «چه کسی جرا
کرد تراز خمی کند ؟ » آخر کف دستها در دی پاهای آن بچه جای چهار چخ
سوراخ شده بود . چه کسی جرأت کرد تراز خمی کند ؟ با شمشیر بزرگم اورا
خواهم کشت . بچه گفت : « نه اینها زخم های عشق هستند » غول خم شد و گفت
« تو کی هستی ؟ » ولی در همین موقع به زمین غلطید و پهلوی پسر کوچک را فادر
پسران لب خندی زد و گفت : « توییک روز به من اجازه دادی در باخت بازی کنم .
حالا من ترا به باغ خودم که اسمش بهشت است می برم . وقتی آزو ز عصر بچه ها
به باغ رفتد غول را دیدند که زیر درخت افرازده بود و رویش را شکوفه های سفید پوشانده بودند .
پایان ترجمه : گلناز صهبا



حافل روحانی باید بادعا و مناجات و تواضع در جستجوی حقیقت باشد
 حضرت عبدالبهاء می فرمایند که اعضای محفل در جلسات محفل باید در نهاد
 ادب و تواضع، بادعا و مناجات از درگاه خداوند طلب کمک کنند
 آنگاه هر کدام از اعضا، عقاید خود را بیان کند و در هر موضوعی
 فقط در جستجوی حقیقت باشند و عقاید شخصی خود را در نظر نگیرند
 و سراخجام از رأی اکثریت اطاعت کنند. نتیجه آنچه که با خلوص نیت و
 هماهنگی ترتیب داره شده باشد، روشنائی است. اما اگر کوچکترین نشانهای
 از بیکانگی وجود داشته باشد، نتیجه اش تاریکی است.



اعضای حاصل باید نسبت بهم علاقه و هماهنگی نشان بدهند
حضرت عبدالبهاء می فرمایند که مهمترین چیز علاقه و هماهنگی
کامل بین اعضای مخلل است، زیرا آنها مرجحهای یک دریا،
قطروات یک رودخانه، ستارگان یک آسمان، اشعة یک خورشید،
درختان یک باغ صیوه و گلهای یک باغ هستند. و باید یکانگی خداوند را
در وجود خودشان آشکار کنند. اگر در مخلل اتحاد کامل وجود نداشته
باشد، آن جمع باید پراکنده شود.



کتاب سخنگو «پرواز»

دیروز که نوآموز بخانه آمد. دو ورق مقوازیر بغلش گذاشت شروع کردیه تکان دادن آنها می خواست که پرواز کند. ازا او پرسیدم برای چه این کار را می کنی، او گفت چون تو پم در میان شاخه های بلند درخت گیر کرده می خواهم بردم و بیا ورمش. گفتم اینطور که نتوانی گفت چرا مگر کبوترها هین کار را نمی کنند، گفتم چرا دلی آنها خیلی از تو کوچکتر هستند و بد نشان هم مناسب برای پرواز ساخته شده نتوانند. نوآموز گفت پس من چه وقت نمی توانم پرواز کنم؟ گفتم خودت به

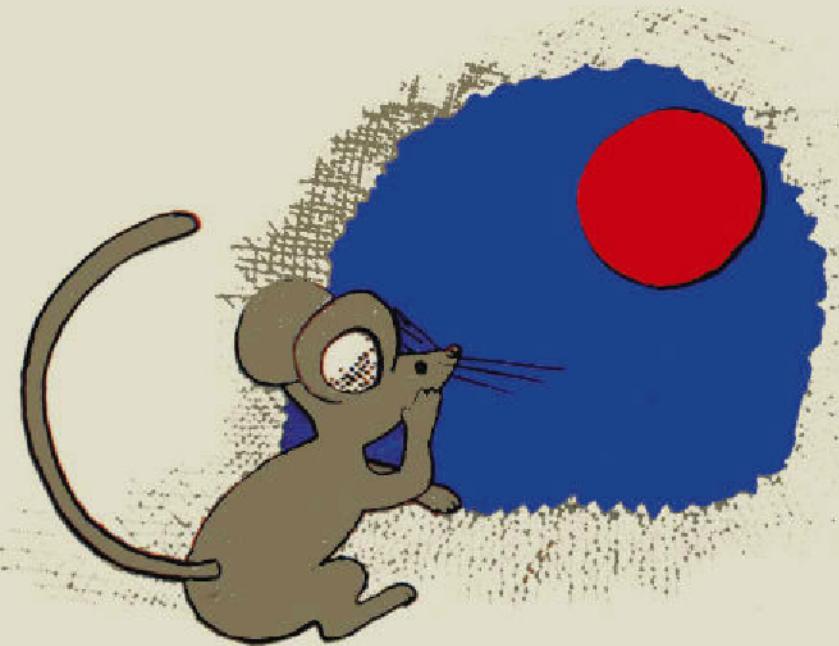
نه دلی انسان وسائلی ساخته که با آن می‌توان پرواز کرد و بعد هادر رکابت خواهی خواند. اولین بار برادران رایت با هوای پیمانی که خودشان ساخته بودند پرواز کردند بعد از آن دوز نوآموز که نتواسته بود پرواز کنند شروع به سوآل کودن کرد. چون من هم زیاد از سرگذشت پرواز خبر نداشم، فوارشید که هردو پیش کتاب سخنگو برویم و سؤالات قانع آزاد او بپرسیم. پیش کتاب سخنگو رفتیم و نوآموز سؤالش را پرسید. کتاب سخنگو خوشحال شد و قرار شد که خیلی ساده سوگذشت پرواز انسان را از اول برای ما تعریف کند او گفت «انسانها عادت داشتند که به پرواز پرندگان نگاه کنند و آرزوی پرواز به آنها داشته باشد. برای این کار طرح‌های زیادی بفکر شان دسید و لوقتی آنها را آزمایش کردند بسیاری از آنها با شکست مواجه شد. اما انسان حاضر بود جان خودش را هم بخطر بیند از دنای پرواز کند.

انسان برای پرواز از هرچیزی که به هوایی رفت تقليید کرد. یعنی با رو سیله پرواز خودش را مانند بال پرندگان ساخت. بار دیگر آن را مثلاً باد بادک درست کرد. یکی از مهمترین وسیله‌هایی که آزمایش شد بال نام داشت که امر دزدهم در هواشنا سی مصرف می‌شود. بال نیز مثلاً باد بادک است که در آن گازی سبک تراز هوا وارد می‌کنند تا بالا ببرود. البته استفاده از این وسائل برای همه مردم امکان نداشت.

شمام بارها در موقع پرواز پرندگان دیده اید که آنها برای پرواز بالها

نزا

به بالا و پائین حرکت میدهند . این کار برای انسان امکان ندارد .
وسیله‌ای مورد احتیاج است که پرواز کند و انسان راهم با خود به آسمان
بیرد . پس از سال‌ها کوشش انسان توانسته است این وسیله را بسازد
دآن راه هواپیما نامیده است امروزه هواپیما مهمترین وسیله برای مسافر
طولانی است و روز بروز اهمیت مسافت از راه آسمان بیشتری شود .
نهبه و تنظیم : از مسعود یزدانی



موس صحراً بدنبال شوهرمی گشت!

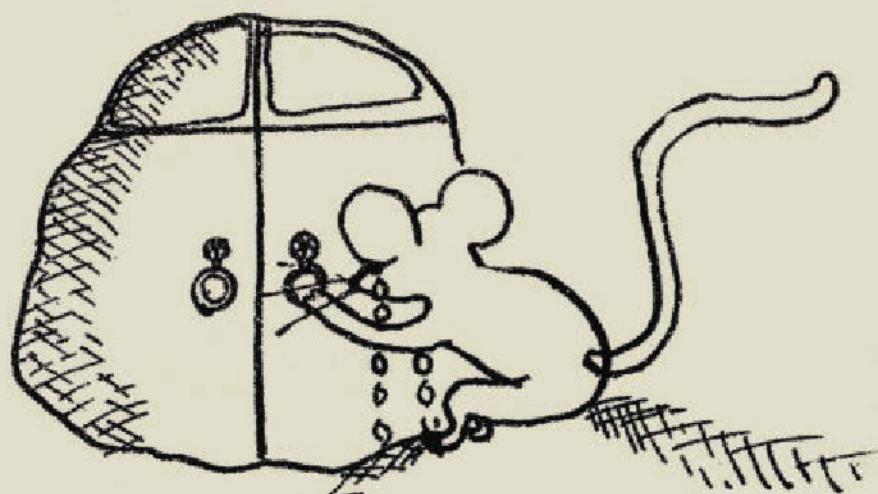
روزگاری تعداد زیادی مous صحراً در سرزمینی که اسماش سرزمین
موس‌ها بود زندگی می‌کردند. پدر و مادر موس‌ها اغلب از بچه‌های اشان
راضی بودند و به آنها افتخار می‌کردند ولی کسی که از همه بیشتر به بچه
مغز و ربد «جناب مous» بود که دختری با اسم «زوئی» داشت. «زوئی»
موجود بسیار زیبائی بود هیچ مousی چشم‌مان به برآقی و دم به بلندی دم او نداشت
هر وقت بیرون می‌رفت تا گردش کند همه موس‌های دیگر از سوراخ‌های
بیرون می‌آمدند و با هیجان در گوش هم جیر جیر می‌کردند که: «این را
نگاه کن چقدر تپل و قشنگ است» یکی می‌گفت: «چه پاهای قشنگی، ساقهای

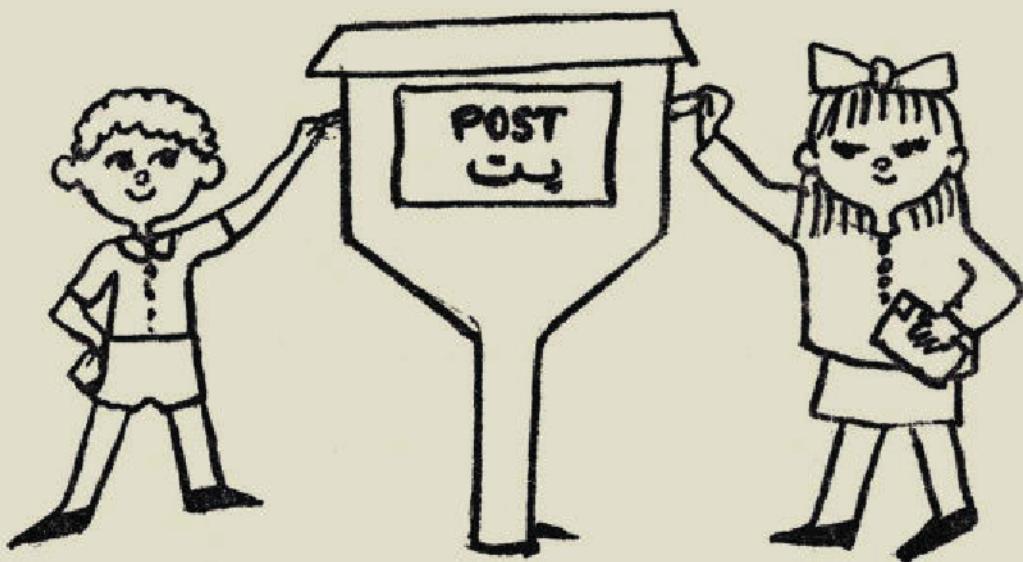
چقدر ظریفند» موش سیاه بزرگی می‌گفت: «چه دندانهای درست مثل
مرد ارید سفید است. دم شوچه پیچ و تابی می‌خورد،» خلاصه آنقدر همه
از او تعریف می‌کردند که «جانب موش»، به فکرا فتاد که زور توشوهری برآ
او پیدا کند. ولی چه طوری توانست کسی را پیدا کند که بدرد «زوی»، بجز از
همه موش‌های جوان خودشان را آرایش می‌کردند و دمها بشان را تاب عیاد
و دور و بر زومی می‌چرخیدند ولی زومی حتی آنهارا به خانه اش هم راه نمی‌داد
 فقط سرزیباش را می‌چرخاند و می‌گفت: «خواهش می‌کنم پی کارتان بروید
 من امروز خیلی سرم شلوغ است و تازه اصلاً خیال ندارم با یک موش ازدواج کنم!
 خبر در همه جای سرزمین موش‌ها پیچید که «زوی» نفی خواهد با یک موش
 ازدواج کند. وقتی جانب موش این را شنید خیلی نگران شد. اگر «زوی»
 خیال ازدواج با یک موش را نداشت پس می‌خواست با کسی عروسی کند؟
 سرانجام «زوی» را صد اکرد و به او گفت: «دختر عزیزم من خیلی می‌ترسم
 که اگر تو بیش از این معطل کنی دیگر هیچ وقت کسی با تو ازدواج نکند..»
 «زوی» باناز و کوشیده گفت: «مگونه بینی که هیچ موشی لیاقت ازدواج
 با من را ندارد» پدرش گفت: «پس من چکار می‌توانم بکنم؟» زومی گفت:
 «گوشت را جلو بیاور تا بگویم» وقتی زومی حرفش را در گوشی به پدرش گفت
 جانب موش از فرط تعجب سبیل و دم شل لرزید. رخترش به او گفته بود
 که می‌خواهد با قوی ترین موجودی که در دنیا وجود دارد ازدواج کند. جانب

موش همینطور که با عصبانیت قدم می زد زیر لب می غردید که : « ولی این
 غیر ممکن است چون قوی ترین موجود خورشید است ! » ذومی که هیچ نگران
 بنظر نمی رسد سرش را بالا گرفت و گفت : « او تنها کسی است که من با
 کمال میل حاضرم برایش غذای پز و خیاطی کنم » جناب موش با عصبانیت
 گفت « بسیار خوب ، لپس خودت برو و پیدا ایش کن » وارد از سوراخ
 بیرون آنداخت و در را قفل کرد . ذومی اول خیلی ترسید و شروع به در
 زدن و فریاد کشیدن کرد . « خواهش می کنم در را باز کن من منظور بدی
 نداشم » ولی هیچ فایده ای نداشت . یکبار دیگر در زد و گفت « پدر جا
 من هنوز هم نرفته ام » و چون دید جوابی سیامد سرا بخام گفت . « عیوبی نداد
 وقتی من با خورشید عروسی کردم خودش پیشیمان می شود »، وازا آنجادور شد
 خیلی ناراحت بود و پیدا بود ترسیده . ولی تضمیم خورش را گرفت او می خواست
 با قوی ترین موجود دنیا ازدواج کند و برای همین بد نبال خورشید رفت

ترجمه : گلزار صهبا

* * *





صفحه خودتان

خیل از دوستان ورقا از جمله «ژیلا بابا محمدی» از مردشت و «آزینا حکت شاعر» از طهران گله دارند که ورقا در بیدستشان می‌رسد. باید به همه این دوستان بگوییم که پخش و توزیع نشریه ورقا بعهده من نیست ولی در ضمن مژده بدhem که با کوششها که از طرف حیث معتبر ملی توزیع بعمل آمد از این به بعد تمام نشریات مرجی از جمله ورقابه موقع بدست همه خواهد رسید.

در ضمن آزینا سؤال کرده بود که مسابقه تمام شده یانه. مدت مسابقه هنوز تمام نشده و آخرین مهلت برای شرکت در مسابقه نویسندگی ورقا اول مهرماه خواهد بود.

دوست خوبیم «فربا فروغی» از دشت بازهم مطلب برای من بفرست. اگر می‌خواهی نقاشی تو در ورقا چاپ بشور اند از هاش باید از صفحه مجله

بزرگتر باشد. در ضمن ورقاهم تو وهمه دوستاش را خیلی زیاد دوست دارد.
دوست عزیزم « فرحناز جاهد» از طهران راستانت قشنگ بود ولی یک نکته
باید به فوت ذکر بدهم و آن این که هیچ وقت سعی نکن که خودت در آخر استان
نتیجه گیری کنی و بنویسی: « پس از این راستان چنین نتیجه می گیریم که ... »
بگذار خواهند خودش از داستان تو نتیجه مطلوب را بدست بیاورد. البته
راستان هم باید آنقدر گویا باشد که هر کس بتواند از آن نتیجه ای را که توی خواهی بگیرد
دوست مهاجر ورقا « لیدا پارسا » از فلورانس « ایتالیا » نامه ای نوشته همین
مطالبی درباره شهر فلورانس شرحی از فعالیت احتجای ایتالیا برای ورقا نوشته
است. از لیدا تشرکمی کنم و منتظر نامه ها و مطالب دیگر ام هستم . و خیلی خوشحال
خواهم شد اگر این مطالب راجع به فعالیت های بچه های بهائی ایتالیا باشد.
دوست خوبم : « فروزنده قائمه » از مشهد هر کس در هرسنی که باشد می قولند
با من همکاری کند و اگر مطالبش خوب باشد بدون شک در روز قابچا پ خواهد درد.
دوست و همکار خوبم : « شهناز صفرزادگان » از بابل از اینکه خواهert را
به همکاری باور قاتشونی می کنم از تو تشرکمی کنم و انتظار دارم که همه دوست
به این کار تشویق کنی . منتظر نامه تو و دوستانت هستم .

دوست عزیزم « فرحناز تقوائی » از شاهی نقاشی نورادریافت کردم .
از همه دوستانی که در این ماه برای من نامه نوشته اند و یا نقاشی هایشان
را برایم فرستاده اند تشکرمی کنم . باز هم برایم نامه بنویسید .

دوستان عزیزم «رزی افشاری از گیلان رماؤند» و «مهران گیزاییانی از شاهی»
شعر طائی که درباره ورقا سروده باید البته قشنگ است اما چه خوب بود اگر
جای تعریف کردن از ورقا درباره این حمه چیزهای خوب و زیبا که در این
دنیا ای بزرگ هست شعری گفتید . بهرحال امیدوارم که اشعار قشنگ دیگری
از شما بدستم برسد و آنها را در مجله چاپ کنم .

دوست عزیزم «مهرنوش پیانی»، از سندج . از مناجاتی که فرستادی تشکری کنم
بازهم برایم نامه بنویس .

دوست خوبم «سهیل پور مهدی» از تهران . از این که تصمیم گرفته ای باور قا
حکاری کنی خیلی خوشحالم فرستادن مقاله ، مطلب ، راستان ، شعرونقا
خودت بهترین کاری است که برای ورقا انجام می دهی .

دوست عزیزم «ذبیح الله انوری» از خاش . هیچ وقت دروغ ها و تردیدها
رممالها و فالگیرها را باور نکن وجودی نگیر . حرف این افراد گول زدن مردم
و کلاه برداری است .

«شهره خسرویانی» از تهران راستانی که نوشته بودی خیلی قشنگ بود اما اگر
آنرا فقط بمنظور بردن جایزه نوشته ای باید بگوییم که کار خوبی نبوده است .
در این مسابقه چیزی که خیلی مهم است این است که تو بتوانی و فکر پرورش
پیدا کند این هدف اصلی مسابقه است .

از: آلهه موفق
حت ساله
«طهران»



مسابقه ورقا

یکی بود، یکی نبود، در این روزگار جدید یک پسر مهربانی بود. اسم این پسر مهربان حسین بود. پدر و مادر حسین لباس قشنگی برای او خریده بودند. یک روز حسین پیر مردی را دید پیر مرد سردش بود. حسین دلش برای او سوخت. رفت جلو و گفت: بیا سید آقا کت مرا بگیرید و پشتان بیندازید تا گرم تان بشود. پیر مرد خوشحال شد و از حسین تشکر کرد پیر مرد پاکتی در دست داشت. توی این پاکت پر تقال بود.

یکی از این پرتفعال‌هارا به حسین دارد و بعد اسم او را پرسید، گفت:
 اسم من حسین است. حسین پیر مرد را به خانه اش برد. و برای
 مادر و پدرش داستان را تعریف کرد. پدر و مادر حسین خوشحال شدند
 که پسرشان چنین کاری کرده است. پدر و مادر حسین و پیر مرد سال‌ها
 به خوبی و خوشی زندگی کردند.



برای شرکت در مسابقه ورقا فقط تا اول مهرماه فرصت دارید

بچه‌ها همان‌طور که می‌دانند مسابقه نویسنده ورقا تا اول مهرماه به پایان می‌رسد
 بنابراین عی بینید که چندان فرصتی باقی نماند، ولی خوب شما هم به این زودی نباشد
 نشود از الان تا اول مهری توان خیلی کار کرد. شما هم اگر تابحال برای مسابقه
 کاری انجام ندارد، اید باید هرچه زودتر گذشته را جبران کنید و مدار و کاغذ
 بردارید و شروع به نوشتن کنید. اگر هم در مسابقه شرکت کرده اید و مقاله یا
 داستانی فرستاده اید فکر نکنید که کارتان تمام شده و حالا باید درست دوی
 درست بگذارید. به حال فرصت را از درست ندیدهید موضوعات خیلی زیادی
 هست که می‌توانید درباره آنها بنویسید. مثلًاً مطالبی تحت عنوان: شهر من،
 درس اخلاق من، دوست من، معلم من و... خوبی این مطالب این است که

هیچ وقت تکراری نبی شود و همیشه چیزی در آن هست که مخصوص مقاله خود شماست
و در ضمن راجع به پشت جلد ور قاهم می توانید داستانهای قشنگ بنویسید . البته
مطالعه رو باره صفحه مسابقه شماره حای قبل ور قاراهم فراموش نکنید . داستانها
خودتان را با توجه به راهنمائی ها و تذکرات ورقا بنویسید و برای صفحه خودتان ، قسمت
مسابقه ورقابه فرمایید . خلاصه بچه هاتا در یافشده پات کاری بکنید .

مقالات و داستانهای این عدد از دوستان ور قاره راین ماه بدست من رسیده :
(محمود فروغی) از آبادان (بیتار حمانیا ۱۳ ساله) از طهران (الله موفق
هفت ساله) از شهر آرا (شیدا امینی) کلاس اول راهنمائی از کاشان
(پروانه تاکی زاد) کلاس هفتم ازلویزان (شایسته صمدانی) کلاس پنجم
(وحیدا پارسا) دوازده ساله از گنبد کاووس (بیژن محمدی اسفند آبادی)
پانزده ساله از مرودشت (عباس فیروزمندی) دوازده ساله از بابل
(شهرلا صفرزادگان) دوازده ساله از بابل (پرویز دهقان) هشت ساله
از زیر (نادیا احمدزادگان) از شاهی (مهرنوش پیمانی) از استندج

داستانی راجع به نقاشی

پشت جلد ورقا مسابقه ورقا

نوشته: شایسته صمدانی - کلاس پنجم دبستان از گنبد کاووس

دو ماه پیش بابای «آرزو» برای او و برادرش «امید» قلت خرید و به ^{نها} گفت: «بچه های خوبم هرچه قدر پولی که من و مامان به شماره داریم را فلک های این بیندازید و عیید که شد از پولهایی که جمع کرده اید برای هم ریگو عیدی بخرید روزها و ماهها ^{آن} گذشت تا آنکه آن روز فرار سید. آن روز صبح وقتی که آرزو و امید از خانه بیرون آمدند تا در کوچه بازی کشند یات کلید پیدا کردند و آن را برداشتند و به مادرشان را دادند. مامان با خوشحالی فریاد زد: آه بچه های خوبم خیلی مشتکوم این سویچ ماشین بابا است و از ^{برو} آن را گم کرده بود. چه خوب شد که شما آن را پیدا کردید. مامان برای این به هر یک از آنها یات تو مان دارد «آرزو و امید» خیلی خوشحال شدند چون هر روز سامان و بابا به آنها ^ه ریال میدادند. یات دو زاده امید شیطانیش گل کرد و شروع کرد به رقصیدن و ناگهان گفت «آرزو» بیا قلت هایمان را بشکنیم و بینیم چه قدر پول داریم «آرزو گفت: «هنوز که عید نشد»، ولی «امید» توجه نکرد. قلت را شکست و دید شش دانه ^ه ریالی و یک دانه یات تو مانی دارد ناداشت شد و گفت: من چقدر کم دارم ولی «آرزو»، با خوشحال قلت را انگان داد. امید همی این کار را بکند ولی افسوس که ریگونی تراست و پشمایی سوری نداشت.

